

رنه گوسینی  
ژان ژاک سامپه

# نیکولا کوپولو و بادکنک

---

ترجمه‌ی دینا کاویانی





### اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



### آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



### نیکولا

خیلی باحال!



### ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



### آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش‌مان نمی‌آید.



### ژفروئا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



### کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ‌تفریح محروم می‌شود.



### روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



### ژوناشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



### بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



### مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



### آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



### مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



### باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



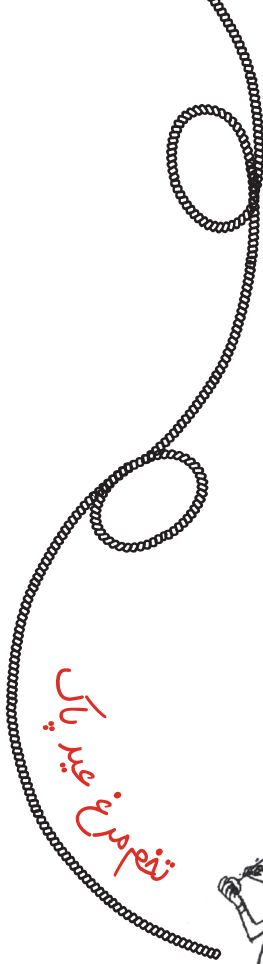
### خانم معلم

اگر خیلی ادا درنیآوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

# فهرست

تفهم مرغ عید پاک	۱۵
پلیور	۲۵
تلویزیون فانه‌ی کلوتر	۳۵
مسابقه	۴۵
بقالی چرید	۵۵
ملاقات	۶۳
سیرک واقعی!	۷۳
بارکنگ	۸۵
آموزش جوانمردی	۹۵
نمایش	۱۰۵





تفہم سے عید آپ



من خیلی عید پاک<sup>۱</sup> را دوست دارم: روزی است که خیلی در خانه به ما خوش می‌گذرد. بابا روزش را با رنگ کردن تخم‌مرغ‌ها شروع می‌کند. او نمی‌خواهد که کمکش کنم، چون می‌گوید دست‌وپاچلفتی هستم و حتماً به مامان رفته‌ام که این جوری شده‌ام. بابا رنگ کردن تخم‌مرغ‌ها را در اتاق غذاخوری شروع می‌کند، ولی مثل همه‌ی سال‌ها — خب، همه‌ی آن سال‌هایی که من یادم می‌آید (دو سال) — باید کارش را در انباری زیرِ شیروانی تمام کند، چون همیشه یکی‌دوتا تخم‌مرغ روی میز غذاخوری

---

<sup>۱</sup> عید پاک یکی از مهم‌ترین عیدهای مسیحیان است. معمولاً مدرسه‌ها یک هفته برای این عید تعطیل می‌شوند. برای این عید تخم‌مرغ رنگ می‌کنیم و کلی شکلات می‌خوریم. تخم‌مرغ‌ها را جایی پنهان می‌کنند و بچه‌ها باید آن‌ها را پیدا کنند.

(امسال دوتا)، روی فرش (پارسال)، روی پیراهن مامان (پیرارسال) که کوچک تر بودم) می شکند، آن موقع بود که مامان می خواست پیش مامانش برود و همه گریه می کردیم.

همیشه، وقتی بابا از انباری پایین می آید، تخم مرغ ها کم تر از وقتی است که به انباری می رفت، ولی خب، خیلی قشنگ هستند! آبی، قرمز، سبز، همه رنگ تخم مرغ پیدا می شود، درست مثل رنگ های روی شلوار بابا. وقتی به بابا می گویم

که چیزی به این قشنگی ندیده ام، خیلی به خودش افتخار می کند. مامان هم می گوید: «باید هم به خودت افتخار کنی!» مامان جدی است و وقتی





این را به بابا می گوید اصلاً نمی خندد.

بعد، بابا تخم مرغ ها را بین علف های باغچه پنهان می کند. چون علف ها خیلی بلند هستند، پیدا کردن تخم مرغ ها مشکل است. بابا به مامان گفت برای این خیلی وقت است علف ها را کوتاه نکرده که بتواند تخم مرغ های عید پاک را بهتر پنهان کند. حادثه ی کوچکی هم رخ داد: بابا با سگ بزرگی درگیر شد که به زور وارد باغچه شده بود و می خواست تخم مرغ ها را پیدا کند؛ ولی من نباید فوری تخم مرغ ها را پیدا می کردم، چون رفقای کوچکم برای کمک و خوردن می آیند.

دوست های کوچکم با هدیه های خوبی از راه رسیدند: تخم مرغ های شکلاتی، مرغ های شکلاتی و خیلی چیزهای دیگر شکلاتی. مامان دلش درد می کرد و گفت که فقط باید نگاه شان کنم. من وقتی آن ها را خوردم حالم بد شد، ولی خیلی دوست داشتم!



وقتی دوستانم آمدند، بابا همه‌ی ما را در باغچه جمع کرد و بعد گفت: «خب، بچه‌های من، بروید تخم‌مرغ‌ها را پیدا کنید!» من هم بابا را، که هیچ‌وقت با ما خوش نمی‌گذراند، غافل‌گیر کردم! به او گفتم: «بابا، تو هم با ما بگرد! ساعت‌مچی‌ات را در علف‌ها پنهان کرده‌ام!» بابا سرخ شد و با چشم‌های گردشده نگاهم کرد، که حتماً از زور خنده بود، او هم با ما مشغول جست‌وجو شد.

همسایه‌مان، آقای بلدور، از بالای پرچین نگاه می‌کرد و به بابا گفت: «یک کمی برای دنبال تخم‌مرغ گشتن بزرگ نشدی، نه؟» و شروع کرد به شوخی کردن. بابا هم که هنوز ساعتش را پیدا نکرده بود، سرش را بلند کرد و به او گفت: «تو که تا بقیه‌نگویند دماغت وسط صورتت است، نمی‌توانی پیدایش کنی و آب دماغت را بگیری!» آقای بلدور هم گفت که شرط می‌بندد در کم‌تر از سی ثانیه یک تخم‌مرغ پیدا کند. بعدش، از روی پرچین پرید و برنده شد، چون همین که توی باغچه‌ی ما افتاد، یک تخم‌مرغ را زیر کفش‌های جیرش له کرد. بابا خیلی خندید، چون کفش آقای بلدور زرد و آبی شده بود. آقای بلدور با چشم‌های گرد به بابا نگاه کرد (نه از خنده) و هُلش داد. بابا روی زمین افتاد و فریاد کشید، چون ساعتش را پیدا کرده بود، اما چون رویش نشسته بود، کمی شکسته بود.

آخرِ دعوا را ندیدیم، چون مامان صدای مان کرد تا سریع برای